

بعزم پیکار و نهیمت اودن او مخالف بسیار را

ز پیکار لارنس بشنو سخن
 گزافه مدان اینج در گفت من
 نبشند ز انسانکه پیشین روان
 به پوندم از گفتش ترجمان
 بگویم که باخوار مایه سپاه
 بدشمن چه کرد او باوردگاه
 به پیشه درون شیر و در که چنگ
 گمانم نباشد چو او تیز چنگ
 زدشمن سپه پیر و پشمار
 که پیدا نبودش کران و کنا
 دلیری که با اندکی از سپاه
 همه را نماید زبون در سبرد
 زجون ماه رفته شش و پست روز
 نگوئی گردش مرد گو کیست مرد
 بر آمد چو با تیغ گیتی فروز
 بسوی فرانسس از روی خشم
 گرفته سنان تیز گشوده چشم
 بانگریز نموده از مهر چهر
 بگردون زده گام از روی مهر
 سپه دار لارنس رزم آزمای
 بسجده از بهر پیکار رای
 گزیده ز انگلیزیه نامور
 بهمراهی خویش سیصد نفر
 گرفته یکی نیمه از یکبار
 ز بندی دلاوری کارزار
 دوباره چهل توپ زن توپشت
 ز کردار او خیره گشته جان
 همه تن شده چشم و بنموده باز
 فرانسس چون دید که کام سپاه
 مزاری و میسوریه با ستپاز
 انیس آنچه ابنوه همراه داشت
 چو کوهی که از جای گرد و روان

بهم هر دو شکر چو نزد یک گشت
 سپاه و سپهدار هر یک گروه
 نهاد همه سوی لارنس چشم
 عین خواست هر سه حد انام خویش
 چو لارنس دید آن فراوان سپاه
 چو جزا و هماورد خود در نبرد
 همی خواست کور ابردی نخت
 شود چون شکسته از و شیرز
 نمود آتش رزم و پیکار تیز
 دو همبوم بازو گشاده جنگ
 جهان گشت از دو چون شمشیر
 چه ماه و چه اختر چو تیر و تبر
 فلک هسی تن بجاکت هلاک
 از آن هر دو شکر باورد گاه
 پمقاد و انکس که زنده بماند
 ندیده بکام دل خویش گرد
 شده کام امید همچون کبوت
 که سوختن بیدیه زیان
 چو ز اختر بنده یآوری در سینه
 بمانده بیدان کین تو جنگ
 روان گشت تا کام و پچاره و
 ز بس گرد خورشید تار یک گشت
 کشیده جدا صفت بگردار گروه
 پاگنده جان و تن از کین و خشم
 بر آرد ز دشمن کشد کام خویش
 بسوی فرانسین شد کینه خواه
 از آن کشتن لشکر ندانست مرد
 کند دست و بازوی پیکار است
 چه باک و چه اندیشه از گور خضر
 ندارد کسی یاد ز انسان سینه
 بغرید چون ابر توپ و تفنگ
 شده گولی اختر گلوله چو ماه
 شکافیده سینه بخت جگر
 جگر پاره و سینه بموده چاک
 فراوان و فرانسین گشته تباہ
 ز کین بیکسره آستین بر فشان
 شکسته دل و هر دو رخساره زرد
 کشیده ز آویرش و رزم دست
 جفا آمده پیش از آسمان
 ندانست چاره بجز از گریز
 ز آلات ناور و بگشت جنگ
 شده شاد لارنس از روزگار

بجاییکه بد لشکر کینه خواه
 ز دشمن بماند آنچه آلات جنگ
 پامد پُر از کین مُراری به پیش
 بدان تا بدارد ز لارنس باز
 نیفتد بدست بد اندیش توپ
 کشد نیز کین برادر پسر
 پامد بدین آرزو بسته دل
 شو پیش از پیش دلریش تر
 چو شد شک و نزدیک جو یا جنگ
 به پیکار افراخته یال و دوش
 با تش دل توپ افروخته
 چو خاکستر افکنده بر خاک خوا
 چو بخت از مُراری بتا پد رو
 زور و برادر پسر بود داغ
 بناخن خراشید خسار خویش
 مر آن گشته را نام بدبال آبا
 فاده بخواری بدشت نبرد
 ز گیتی همی جست چمپاره داد
 سیه روز تا کام از زنگاه
 بردان رها کرده دشت نبرد
 سپهدار فیروز گشته بجنگ

پامد بد ابا گیکه با سپاه
 سپارد مگر آنمه را بجنگ
 روان گشته چون باد از جای پیش
 بجای مانده آن توپهای دراز
 بر دسوی لشکر گز خویش توپ
 کزان بود پیوسته پر خون جگر
 ندانست افزون شود خسته دل
 خورد بر رگ جان و گزیشتر
 دیران و شیران بوم فرنگ
 بگردون رسانیده بانگ و خروش
 تن بدنش را چو جنس سوخته
 چو تود و پفتاده اسپه سوار
 بشد گشته در جنگ داماد او
 ز داماد نیرش پیفرود داغ
 دو چندان بشد بخش از رنج پیش
 ز پیوند تن گشته جانش جدا
 سپرده روان را بارمان و درد
 پی جان گرفتن شد و جان بداد
 تبه کرده داماد و اسپه سپاه
 روان شد گزیران روان پرورد
 گرفت آنمه آلت کین بجنگ

چنان تو پچانه قشادش بدست
 با ستاد انجامگه نامور
 شده بودن او بسیدان دراز
 که یکباره حمله نموده سوار
 کشیده همه تیغ پیکار و کین
 جهان تیره شد همچو دریای قار
 چو دریا بر آورده جوش و خروش
 نیستان هوا یکسره از سنان
 سپید از شیار بارای و دریا
 زانبوه بدخواه تا آورده باک
 دو دیده گشاده همی دید راه
 بد اندیش چون گشت نزدیک و تنگ
 پای پی روان شد گلوله تبار
 و گر با سپر و ندر راه گریز
 تا لشکر به حمله آتشیرست
 بغیر و زنی آن مترس و سراز
 و در و باره ز آسیب دشمن رسا
 کمن رزم لارنس کرد نفرار
 اگر او بدینگاه زنده ندی
 نمودی دبان مرا پر گسر

زبالا سر دشمنش گشت پست
 چون یک پهره از استادنش شد بر
 چنان خواست کاپد سوی شهر با
 باید به پیکار او ده هزار
 نسیم باد پایان بخته زمین
 همان خورچو در جو زهر از غبار
 بکف خنجر و تیغ و نیزه بدوش
 زمین کوه آهن ز بر گستوان
 نکرده ز خود دور تاب و شکب
 که دریا نمیدیشد از گرد و خاک
 کی آید بنزدیک او کینه خواه
 بگیرد را کرد توپ و تفنگ
 فراوان تبه گشت اسب سوار
 شد انجام پیکار و رزم و ستیز
 بکشت و بخت و بخت و شکست
 رسید آن بکب پیانی گشت باز
 شد از زور بازوی آن اثر و با
 بگیتی ز من تازه گردید باز
 ز من شاد و لب پر ز خنده بدی
 تنم را سراسر با گرفتی بزر

معاقت نمودن مخالفان انگریزیه

همدیگر را بسا ابلت از معاونت در مقابله و معاتلت
و محصور داشتن دنیا پل با پریشانی و شکسته دلی در روانه
شدن میجر لانس با محمد علی خان به تنجور و بجا ماندن کیتیان و اثن در شهر

چو آمد بدیشان شکستی بزرگ	که رزم ز انسان زبانی نترسنگ
تبه شد ز هر کس فراوان سپاه	شده اختر زندگانی سپاه
برفتند تا کام و خوار و زبون	ز نامردی خویش سر با نگون
ندانسته نیک و بد از سر نوشت	ز ایر و نه بشناخته خوب و نشت
بغیر و زنی کارزار و شکست	ندارد کسی جز جفا نثار دست
در سرزنش کرده با هم فرزند	به پیروده گفتن و مان کرده باز
چو سخن ز زبان کرده بیرون ز کام	بردی همه خویش را برده نام
و گر همه با ترا که کارزار	بنامردی آورده اندر شمار
بجستی خود هر یکی خود استیجا	نگفته ز من سستی آمد بجای
سپه دار میور لب بر کشاد	فرانسیس را کرد نامرد یاد
چو او پیش رو بجا نه بنده	نپاییده آیین و راه نبرد
باندک زمان کرد میدان تهنی	نموده به پیکار در کوسه تهنی
گرا و ایستادی و نگر نختی	نخ باز هم هیچ نگر نختی
فرانسیس گو یا زبان بر کشاد	فراوان رنستیش بنمود یاد
گرا از مردمنی تو نکرده کمی	بمن باوری کرده از مردمی
نمودی که چیت در کارزار	چه سان گشته سست در کارزار
ستادی ز پیکار و کین بر کران	سپرده گران ریج باد بکران

مزارری بهر دوزبان کرده تیز
 چمن گفت چون رزم من شد در
 ره و رسم یاری نموده در بیخ
 بماند بر جای خود استوار
 تبه شد سپه نیز داماد من
 ز کوتاهی دانش و رای هست
 به سپه بده پر خاش آراستند
 ز فتنه خپسنا پللی هر تنگس
 یکی دور جای زگر و حصار
 بین آرزو بود که روزی مگر
 چو لاریس دید انکه دشمن شکست
 کند تا فراهم و گر خوشیش را
 ناپیشکسته پروبال راست
 شده من خپسنا پللی ره سپر
 بجانش چو این آرزو یافت راه
 نگمداشت تا شهر از دشمنان
 محمد علی را به سر راه خویش
 سوی شهر تجور شد اور و آن
 ز انگلند از نو چو آید سپاه
 مسنت داود آن ارجمند
 گرفت به سر راه خود سر بسر

بستوده تن خویش اور استیز
 مرا جای رو بهر دو بنمود پشت
 بهد خواه با تیغ ناگشته تیغ
 بنسخی نگشتید به سر راه و یا
 زمرگش پراغ نسیم دل شاد من
 ز خامی و اندیشه نادرست
 چو آمد بانجام بر خواستند
 چو بر انگبین گز گشته تنگس
 گز نشسته تند پرگار وار
 بیابند فیروز روزی از دادگر
 کنون آخت نار و به پیکار دست
 ببند و به رسم دل ریش را
 فرایند آلات کین آنچه گشت
 روم چند روزی بجای دیگر
 بشهر اندرون و القن با سپاه
 بود امین و سپه گزندیان
 گرفته سپهدار فرزند کیش
 چنین آرزو راه داده بجان
 سوی سنت داود سپرده را
 فرستد بتزویک من پگزند
 بنسیر وی یاری ده دادگر

بسیم و گز ره ره کارزار
 بد است آنکه شامش نگر در دگر
 کتم روز بد خواه تار یک و تا
 نیار و برون روزش از کوه ستر

روانه شدن میجر لارنس از تجوز بطرف چیناپلی و ست
 راه شدن برون زیر فرانسیس و منهنزم پرگشتن و رفتن او
 بو تا چیلینور و داخل شدن میجر در چیناپلی

<p>روان شد به پکار آن نامدا ز تجوز ریان بود همزه سپاه سوار اسپ پکار کرده بزین زده مور اند شب تیره رنگ ز انگلندیه مردم کارزار ز یکصد فرزون بود هفتاد مرد ربانیده پنجه از چنگ شیر بز دکت چیناپلی با سپاه ۱۶۵۳ بکینه فرانسیس بنو و چهر برون زیر هناده پدر نام اوی بفرمان او استروک و سپاه بجان هر دو شکر سپرورد جنگ بسی تن شده بخت در کارزار شده رخت جان و تنش بر خون تنی پروان دشی گشته چاک</p>	<p>زنو چون بلارنس پوست یا چو بهناد سر نامور سوی راه سه بازه هزار از در رزم و کین پایده بدوشش از پلته تفنگ هم از سنت داود پوسته تیار بنبرده بناورد و رزم بخورد زمندی سپه نیز سیصد گیر برفه یکی هفت ز اگشت ماه رسید و همی خواست زمین شهر سپهدار آن لشکر کینه جوی باید که بندد بلارنس راه رده بر کشید ندره کرده تنگ پس از کوشش سخت در کارزار فرانسیس را بخت گشته نگون صد افتاد ز حنی و گشته نجاک</p>
--	---

چهل نینس از انگری سپاه
 فتاده بیافشته خاک و خون
 ز پیکار برگشته کار
 نور دیده درکش دو دست نبرد
 از انجا بنو تا چلیب نور راه
 پراز غم زنا ساز کاری بخت
 شده شاد لارنس از روزگار
 بزخم و برگ اندر آورد گاه
 به اندیش انجام گشته زبون
 روان شد ز چپینا پی گشته خوار
 بوی کننده ناکام شده ره نورد
 گرفت و شد انجام چون دور راه
 زدوشش اندر انجای افکنند جنت
 بیاید بفرزندگی در حسد

مصمت شدن میجر لارنس مجار به برین یرو ملحق شدن معاونان
 بهر دو شکر رسیدن میجر لارنس در تیره شب معجز گشتن

بخیبر و گرنجین برین بر متحیر و مضطر

چو لارنس آمد بچپینا پله
 بجان اندرش آرزو یافت راه
 بنو تا چلیب نور رفته بچنگ
 از انجا فرانسیس بنموده خوار
 که بشنید تا که ز کار آگهان
 فراوان زهر سوی پوسته یار
 بیاری نراری بسته کرد
 ز قوم هر شش تته باره هزار
 بهره سپه اندکی از تپاز
 بنو تا چلیب نور بر سر دیده را
 شکسته به اندیش از پرولی
 به پیکار دشمن بر اند سپاه
 بکینه گشوده بر دیال و جنگ
 بر اند بر آورده از وی دمار
 بدشمن سپه آمد از هر کران
 ز فوج پیاده زخسیل سوار
 نکا در سواران بهر خاشخ
 ز فوج پیون لشکری پیشمار
 گرفته بهسراه خود در مساز
 به پوست باد دشمن کینه خوراه

دو پیکس همان شکر کارزار
 زمندی سپه دو هزار دگر
 بسوی برین یز فرستاد یار
 چو با شکر پیش هر دو سپاه
 بگردون رسانده ز شادی خروش
 پاپی را کرده از خست می
 سالار مدرس رسید اینچون
 بسوی برین یز فراوان سپاه
 شنید و دو صد مرد با هفت کمان
 ز انگلند به آن سپه سرسبر
 ز بوم و برمند رسید سپاه
 ز ماه نهم روز بد نوزده
 بچینا پل دور آن جایگاه
 شد آگاه لاریس فرخنده خوی
 ز دشمن بره بد چو بیسز دلیر
 مهاد ابدان اندکی از سپاه
 پذیره شد و تین بر دشت گام
 بدل اند با دشمن شور بخت
 چو این خواهش اندر دشت یافت
 ز ماه نهم روز فرشته دوده
 فرورفته خورشید زین سپهر

ز بوم فرانسین صد چار بار
 بر زم اندرون روز برده سبر
 اباتوپ پیکار شش در شمار
 یکی گشت و پیوست از دور راه
 ز آتش بتوپ اندر افکنده جوش
 بد انسانکه آمد بلرزه ز می
 که دشمن به پیکار شکنده بن
 رسید و پراز مرد شد بر زمگاه
 بیاری لاریس کرده گیسو
 بمیدان چو شیران پر خاشخ
 روان ساخت ز می متهر کینه خوا
 بسوی گل کشته آمد زره
 فرزون نیست از پنج فرسنگ راه
 بسوی گل کشته بنه ساروی
 بر تشید آن نام برد ارشیر
 کمین کرده از کین نمایت باه
 بیاران به پوست و شد شاد کام
 کنون کرد باید یکی رزم سخت
 بسیم وزر آباد کرده سباه
 بدانکه که آسود دام و دوده
 بر افروخته ماه سیمینه بر

گریزد و گریزان شد از رزم گاه	ابا او همان نینزندی سپاه
همه یاوران کرده همی بر تیند	سراسر سپردند راه گریز
بجا مانده خرگاه و پرده سرا	سلیح دلیران رزم آزمای
ز سامان با بسته تر بهر جنگ	ده و یک بده توپ و پیر تفنگ
سنان و سپر تیغ و تیر و کمان	کله خود و خنجران و بر گستان
فروریخته اندران دشت کین	ستو میده از بار آهنا زمین
بیامد همه در کعبه انگریز	سپه شد توانگر سپه ارنیز
ز بوم فرانسین صد از سپاه	برگ و بزخم او خستاده تپاه
همان نیز جنگ آور کینه کش	گر قنار صد بود هشتاد و شش
سران سپه نیز ده نامور	بدام اسیری شد بسته سر
دران ده دلاور به ده استر و ک	بچنگال باشه شده چون چو ک
ز پمپی گردش روزگار	قش بسته بند و بانس فکر
ز انگلند کشته گشته پیش	بمیدان ز چلتن بنقیاد پیش
ز بندی چه مایه که کارزار	بشد کشته ن نوشته دیدم شمار

عازم شدن میجر لارنس با تیراج قلعه
وی گنده و قترع نمودن ازید تصرف فرآ

سپه دار لارنس به روزگار	بغیر وزی از گردش کارزار
سپاه بد اندیش داده شکست	سرکامه دشمنان کرده پست
ز مو تا پمیلیس نور سپرده راه	بوی گنده آورد فوج و سپاه
بدست فرانسین آن باره بود	نه باره بسختی چو که پاره بود

زره چون بد انجای آمد فراز
 بهسراه آن شکر گرم خیز
 جز آن یک نفر مرد بی پاوسر
 روان شد سپه بهر پیکار جنگ
 باره چو یک تیر پر تاب ماند
 بدیوار در رخنه کم یافت راه
 سپه در دل خویش برده گمان
 بدین آرزو تیز بنموده کام
 چون نزدیک شد رخ زره دیتنگ
 بکوشید و کوشش نیامد بجا
 بدروازه باره نهسار روی
 بزنجیر و مسمار در بسته بود
 گشودن نیارست آن کس ز بود
 به اندیش بر باره میگرد جنگ
 بسختی و تیار اندر سپاه
 گشودن چو دروازه دشوار
 یکی ز انگریزان که بد در سپاه
 نماده بدوشش کسی پای خویش
 بالا بر آمد لبان همش بر
 ز کردار او حیرت گشته سپاه
 نموده برودوشش هم نزد بان

دو سیصد ز مندی سپه رزانه
 فرو مایه مردی بد از انگریز
 ز انگریزیه کس نبند نامور
 گرفته بهسراه تو پتنگ
 رهنپاره بر باره گول فشانند
 که نارست رفتن دروش سپاه
 کزان رخنه در باره رفتن توان
 بحد یکا یک سپرده ز نام
 ز بالا بسر بر باره پتنگ
 بنا کام ز انجای برگشته خوار
 بگروه ن ز پیکار شد های موی
 پشتش گر انگ پست بود
 شد انجا سپه همجو در طاس مور
 زدی گاه گول گهی خشت سنگ
 گشادن همی خواست بخویش
 همه کار پیکار بیکار گشت
 دلیری و مردی بخود داده رأ
 نرسیده ناکرده پروای خویش
 ز شادی بغرید مانند ابر
 پسندیده ز انسانکه او دیده رأ
 بر افراز رفتن بسته میان

فراوان کس آمد بیالاز زیر	کمان شد فرانسیس را سخت تر
در دن آنچه آمد ز سپردن سپا	به پرونیان گرشادند راه
بدر و از هر کس که بدماند جا	بجز ریخ بهناد در شهر پای
گشاده شد آن باره استوا	شد از دست دشمن برون آجکا

طعن شدن معاون به برین یرو داخل گشتن لشکرش در
 چپناپلی برسم شپنون در رسیدن بدیوار حصار ارگ
 مقتول و مجروح و مقید شدن آن سپاه بازوی مروی لغتنت

هریسن

۱۲۵۳

باغاز ماه نومبر سپاه	بسوی سرنگام سپرد راه
باید بنزد برین یرو چوشیر	همه گرد و شایسته دارو گیر
فرانسیس سیصد ز بندی هزار	دوره صد تپاز از در کارزا
زیاران نوشد دش شادمان	بهم دگفت اکنون پکت ناگهان
باید چپناپلی تا حستن	یکایک بدشمن کین ساختن
مگر باره و شهر آید بدست	ز بالا بداندیش افتد بدست
نشا بدورین کار کردن شتابا	بدستان و را داشت باید بخوا
نمان چاه باید بکنن براه	مگر دشمن افتد نگوئد بچاه
بدینجا برم چند روزی بسر	گشوده ز پیکار کردن کمر
چو امین شود اوز پیکار من	ناید ز دل دور تیمار من
نند سر بار آشن خورد و خفت	من انگاه سازم کین بخت
سکالیده رایش بدار چه در	چو اختر بند یار گردید دست

چو ایزد سناز و کسی را بلند
 چو با خود برین یرخین بر اندر آید
 نومبر ز آغاز آمد بسر
 شب تیره از جای خود شد روان
 ز میسوریان و مهر ته سپاه
 بز قار از بار برده شتاب
 مران رود را گادری هست نام
 دو سیصد فرانسین بر قاشق
 روان ساخت اندر سیاه شب
 سه بهره گذشته ز تیره شبان
 همه نزد باهنان ساده ز سر
 چو مرغی که از پر رود بر هوا
 ندیدند از پاسبان هیچکس
 مرا خفتگان زانموده تباه
 سپرده بی خاک بازار و کوی
 یکی خندق آمد پیش اندرون
 بتاریکی اندر یکی زان سپاه
 بفتاد و برداشت بانگ و فغان
 شد آگاه زین آمدن انگریز
 جهان تیره بدست چو دریای قار
 ندانسته نا دیده کس را بر راه

شود کی ز رای نکو سود مند
 برون از سرنگام ننهاد پای
 بجا بوده از مه ستم روز دگر
 روان نیز همراه او همزمان
 بچینا پللی تیز زیموده راه
 پیش اندر آمد یکی رود آب
 بسوی دگر زاب نهاد و گام
 گرفته همه نزد باهنان بسر
 بجز شور و غوغا و بانگ و جلب
 رسیده بدیوار دژ ناگهان
 بچستی زده دامن اندر کمر
 برافراز باره نهادند پا
 تنی چند خوابیده دیدند و بس
 فرورفته از دژ گرفتند را
 سوی ارگ رفتن نهادند و کوی
 ز اندازه درفشش بوده قرون
 ندیده چنان شرف کننده بر راه
 دگر هم با زان چنان شد گمان
 نهادند باروی رزم دستیز
 جدا بانگ دشمن ز آواز یار
 روه بر کشیده بر اسیر سپاه

همه سوی آواز از بهر جنگ	رها کرده مهره زمار تفنگ
ز آواز آگاه شد انگریز	که آمد بداندیشس برستیز
بجای دگر بود لاریس تیر	تهی بود میدان از ان شیرگیر
بشهر اندرون بود کلپا ترکیک	گران زخم او بود ناکش ترکیک
به بستر فاده پریشان ویش	نیارست برخواست از جای پیش
هریس چو آشفته شیر زبان	برخته آمد پراز خنم روان
بگفتش که ماسه بناده بخواب	به پکار بدخواه کرده شتاب
باید بشهر اندرون پدرنگ	جهان کر نموده زبانگ تفنگ
شنید و بفرمود نخعی سپاه	گرفته بهمراه شوکیسه خواه
دگر هر چشکر بود سر بر	بفرمای تا شک بسته کمر
کابند ابر جای خود استوار	بیج و باروی ارگ و صهار

آمدن هریس بمقابلت دشمن و منهنز
نمودن و عقید گردانیدن بقبیله تیفرا

بفرمان آن مستر نامور	هریس به پکار بسته کمر
روانه نموده سپه جا بجای	سوی دشمنان خویش و داشتیا
گرفته بهمراه فوج و سپاه	دران تیره شب تیز نمود راه
زمانه ز بس تیره و تار بود	دو پندند از کار پکار بود
چو دانست بدخواه گردید شنگ	برافروخت آتش کمان تفنگ
دو سویه نزدیک رخ یکدگر	شکفت آنکه بسته بکینر کمر
ابا آمدگر کرده کورانه جنگ	نزدیک نشانه برانده تفنگ

کسی را که مرکب آمدی پیشباز
 چو بهبودی از زور چرخ و سنگ
 از آن روشنائی در آنزمگاه
 وز آنسین لختی بدیوار ارگ
 نهاد همه نزد بانهارش
 ببالاشدن نیز لختی براه
 رسید و زد دشمن هر آنکس بدید
 بکشته همه را بخشم گران
 فکند باز و بانها سناک
 ز چنگال مردن کسی کو برست
 چو دشمن نبود روز برگشته دید
 گزین کرده در رزم راه گریز
 بدیوار شهر آمد یکسره خواه
 بنگند صد تن ز بیم هلاک
 ز افتادگان چند کس جان سپرد
 بشهر اندرون هر که او باز ماند
 چو مردن بگیتی بود ناگزیر
 بس دشمن و دشمن پیش برست راه
 بدشمن نیست از بیم و جنگ آوریم
 نیز کسی که بسید و بنام
 بردی همه تن بکشتن دهمیم

رسیدی گلوه بدو بر فراز
 فروزان شدی آتش سرخ رنگ
 نمودی سیاهی هر دو سپاه
 پامد بیای خود از بهر مرک
 تنی چند هشتاد بدیوار بر
 بد استخاکه انگریزی سپاه
 همه راتن و جامه در خون کشید
 بد آنکس که در راه بر نزد بان
 ز افتادگان گشت چندی هلاک
 شکستش سر و گردن پاوست
 بسی از سپه چخته کشته دید
 روان گشت و پس اندر شش انگریز
 به پروان شدن بود برست راه
 ز بالای دیوار خود را سناک
 تن زنده را دست و پا گشت خورد
 شده گرد و با هم چنین از راه
 همه مرا ایم بزنا و سپهر
 بخواری چرا گشت باید تباہ
 چو هستی نمانیم ننگ آوریم
 بود زندگی باز بونی حرام
 بنامردی از چپه ستم دهمیم

به پیکار کشیدند و اگر باره رود
 و لشکر بکشید و مردانه و آ
 فراوان فرانسین بر داشتند
 و ز ایشان زارک تن سی هفت
 چو خورشید با تیغ افراخت سر
 بشد کوز بدخواه را بخت راست
 سه باره صد و شصت مرد دیر
 گرفتار چون مرغ گشته بدام
 برین چو از رزم برگشته شاد
 جهان کرد پدر و دنا دیده سیر
 چو لاریس شنید از رزم شب
 بجزد گفت دشمن من سر او این
 مباد اسکالیده راهی تباش
 ز زندان برون آمده یکسر
 و یا آتش فتنه کرده طلبند
 زانگریزیه مردم کار زار
 ز دشمن چو بد جای هم و هر اس
 بچینا پل اندران روزگار
 سه باره صد و هجده می سپا

نهادند و شد خون روان همچو جوی
 نمودند با همه گر کار زار
 ز خون لاله بر خاک میکاشتند
 رها شد روان و سوی مرگ تفت
 بنیادخت تاریکی شب سپر
 ز پیکار بناچار ز نهار خواست
 بدست برین فتاده اسیر
 ز میدان زندان نهادند گام
 پس از چند گه رفت او هم بیاد
 کجا مرگ ترسد ز برنا و سپر
 ز شادی بجزد گشته شاد و لب
 بچینا پل هست اندر کند
 رها گشته از بند پگاه و گاه
 سپاره سوی لشکر خویش ره
 رساند بیاره زیان و گزند
 و استاد از پیش خود و چهار
 بزودی روان کرد از بهر پاس
 زانگله پیه بود گاه بشمار
 هزار و دیگر پنجاه کینه خواه

روان ساختن میجر لاریس لشکر بجهت حصول ماکول بر عسکری

یکی از انگریزان در آیین کارزار پخبر و کشته و گرفتار شدن
 آن سپاه سرسبز بدست جنود برین یز

چو گفتار این رزم آمد بسر	پیش آورم تازه رزمی دیگر
بگیتی فراوان بلندست و پست	گهی چهره دستی و گاهی شکست
بیکسان زمانه نگرد و بکام	نهان کرده دارد پس دانده دام
بمراه لاریس بوده سپاه	دو سیصد زبومی خود کینه خوا
زمندی بد هشتصد با هزار	که در گاه پیکار آید بیکار
بمزد برین یز و بسیران جنگ	دو سیصد فرانسیس همچون جنگ
زمندی گزیده سپه شش هزار	تپاز از ور کینه صد چار بار
زمیسور بیان و مرثیه دیگر	سوار زره دار پر فاشخ
همانا که بودست اندر شمار	باندک کم و پیش دوده هزار
خورش نزد لاریس شد گاسته	بآوردنش لشکر آراسته
زانگلک هشتاد و صد مرد کین	بسنگام پیکار گردد و گزین
دوره چار صد نیز زمندی سپا	بر آورده آن هسته نیکخواه
بد او همه ایشان توپ چار	یکی ز انگریزان نا استوار
نذاشته از میله میمنه	نه ساق و جناح و نه قلب و نه
چپ و راست شناخته بهین	بران خون گرفته سپه کرده هر
فرستاد تا دانه آرد بچنگ	بره سپهگون نامنوده در رنگ
روان شد سپه با سپه ارفام	پی دانه رفته قتاده بدام
برین یز چو بشنید از راه کین	فرانسیس صد چار باره گزین

زهند و ستانی سپه شهنزار
 ده و دوهزار از در و دار و کوب
 بر آن فوج اندک سپاه گران
 مرسته و میسوریه دو گروه
 چه باد و مان باد پاکر ده تیز
 سر لشکر انگریزی سپاه
 بآمین شایسته کارزار
 سپه را نیاراسته به جنگ
 بمیدان با ستاد چون پهنش
 کشیده برون از میان تیر تیغ
 رسیده فرانسویس آنگاه
 بچنگال مرگ اندر افتاده خوا
 در آیین مردی ندیده پسند
 چه بد خواه و انا بود نیست باک
 بیاران خود یکسره کرده رو
 ز خون ز بختن دست دارید باز
 و زان پس بنزد یکی انگریز
 چو کارت چمن گشت ز نهار خوا
 نباشد تو را دست اندر سبزه
 نخواهی بجان و بتن گر گزند
 اگر سر به پهلوانی از گفت داد

زمیسور بیان و مرسته سوا
 بزودی روان ساخت با همفت
 رسیده بانند تیر از گمان
 چه سیلی که گردد روانه ز کوه
 به پیکار آمد سو سپه انگریز
 چو دیوانه دست گم کرده را
 بدانشانکه ز میدان مردوان کار
 به دشمن به پیکار گردیده تنگ
 رسیدند ناگاه مردم کشان
 بکشتن نهادند سپه پدربغ
 بدیده زبون انگریزی سپاه
 برایشان شده رسته آشکار
 رساندن به چهاره مردم گزند
 کند مرد را یار نادان هلاک
 بگشا که کشتن نباشد نکوی
 چو شد ناتوان دشمن ز من
 باید بگفتن زبان کرد تیز
 بکشتن بد خویش را با سپاه
 به پیمانده خویش و شکر بگرد
 بیا و بد تن بخواری و بسند
 دهی خرمن زندگانی بسپاه

شود گوی میدان کینه سرت	نه تو زنده مانی و نه شکر
پسندید بر خوشتن بند بودم	شنید و پذیرفت ناکام و گام
بناک نبرد اندر آخته گشت	ز انگریز پنجاه کشته گشت
فادند در خاک آورد گاه	جهان بیخ نامی سران سپاه
تن از خون بیاورده و جان فگار	نه مقرر بشیر شد ز خمدار
چو مرغان شده در نفس مستند	سر زندگان اندر آه پیبند
کسی چست کس بسته کس شد تباہ	ز یک ناخردمند چندین سپاه

روان شدن کپستان کلیا و بجا فطت جمعی از لشکر و سپاه
 که دانه و غله بایشکر گاه می آوردند و وقوع مقاتله میان

اود فرانسیس و تخصیص یافتن اوجنت و نصرت

گردی دیگر شد روانه برآ	تبه شد چو آن لشکر دانه خوا
سوی غله و دانه بنهاد روی	بفرمان لارنس آزاده خوی
دوشش روز چون رفت از پای	برای خورشش تیز همزده پی
پس از سال غذ بود پنجاه چار	رسیده ز گاه سیجا شمار
روان کرد لارنس فوجی نبرد	بیاری ان لشکر ره نورد
همه آرزو کرده آورد گاه	صد و هفت از انگریزی سپاه
بسنگام پکار دشمن چودد	ز هندوستانی سپه بچنبد
چودد و اثر در آتش افشان دو توبه	بمراه داده پی دار و کوب
روانش برزم اندرون شاد بود	نگهبان ان فوج کلیا بود
بیاید نبردش نوندی ز راه	چو برید کلیا چندی ز راه

که دشمن ز کینند سپرده زمین
 بسازد نماید همه را تپاه
 کند ویژه خویش با همه
 بسوی سپاه بداندیش نیز
 ز کار آگهان آگهی شد روان
 سوی غلداران شده ره سپر
 رساند خویش سوی یاران خویش
 چو بشنید جایگه بودش سپاه
 باید بزد یک او سر بر سر
 بزدش روان شد یکا یک پنا
 شمار فرانسویس پویان بی پای
 ابر باد پانسیز پنج سوار
 ز بندی پیاده که هنگام جنگ
 روان گشته از بهر کین پنجاهزار
 تکاور سواران هندی نژاد
 شمارش نبوده کم از ده هزار
 روانها پراز جنگ در زم و ستر
 سپاهی فراوان و پیکار جو
 چو لاریش شنید اندر زمان
 بیاراه پوینده گاه منبدر
 فرزون برده و یک نبوده سوا

بخواجه که بر غله داران کین
 بغارت برد آنچه دارد بر راه
 بخواری بر آرد و ما همه
 ز کلیاد و از شکر انگریز
 که بسته باداد و یاری میان
 رسانیده ز اسبستان سر بر
 زنا خوردنی روزه داران خویش
 بفرمود تا تیز همپوده راه
 به پیکار حبتن بسته کمر
 که بر مور و بر شپه شد بسته رأ
 بده هفتصد مرد در زم آزمای
 ز خاک یورپ بود با گیر و دار
 بزدی ز خسار خویشید رنگ
 روان و دل و جان پراز کار زار
 همه باد پاتند کرده چو باد
 پوششیده گردون ز گرد و غبار
 نهم رخ نماده سوی انگریز
 بناورد اندک سپه کرده رود
 سپه سوی کلیسا کرده روان
 فرزون برده و صد بده و دره مستحکم
 ز انگریزیه اندران کارزار

زمندی پیاده همسزاردگر
 بر هیچ جانی بخته زمان
 چون نزدیک گردید هر دو سپاه
 فرانسیس کم دیده بدخواه خویش
 بدل داشت کان خوار پای سپاه
 شده غره بر شکر پیشمار
 پاراست کلیاد میدان جنگ
 شد از دو دو باروت تیره جهان
 زانگریزیه مردم توپ زن
 به انگونه دادند و ادب سرد
 چنان نامور شکر شمار
 فرانسیس از کشته و زخم دار
 زمندی سپه نیز سیصد لیر
 زانگریزیه کشته شد هفت مرد
 همان شش کس از هتران سپاه
 زمندی پیاده سته پنجاه بار
 به پیکار چون باد آمد به پیش
 بیکدم نماید زبون و تباه
 نبد آگه از گردش روزگار
 بغری چون ابر توپ و تفنگ
 گلوله پی جان شکردن روان
 گشاده دو بازوی مردی و فن
 که شد روز گرم بدانندش سرد
 بتاپد از گردش کارزار
 دو صد تن بمیدان بفتاد خوار
 فاده چکشته چه زحمنی به تیر
 چل و هشت از زخم شد پر زور
 شده زحمنی وریش دور ز نگاه
 بمیدان بشد کشته و زخم دار

روانه شدن فوجی از فرانسه به تجوز بعزم تحریک و بتعاقب
 رفتن میجر لارنس و مراجعت نمودن و انتزاع بتخانه موسوم به پانسلو
 از بد تصرف فرانسیس و وقوع مقاتله جمعی از انگریزیه بطرف جنگ
 پوتم با فرانسه و غالب آمدن بر ایشان

فرانسویس فوجی ز راه ستیز
 که آنجا بگسرسد ترکست از
 چو آتش که درنی نماید گذر
 بلارنس آمد ازین آگهی
 بتاراج تجوز گشته روان
 که آنجا ز آسیب دارد نگاه
 برفت وز دشمن کس آنجا ناید
 چو شد شانزده روز زاکشتاه
 اگر پیش میم آوری حرف لام
 فرانسویس را بود جای نشست
 چو بگرفتن آنجا ی را رای کرد
 زاکشت رفت دو دست روز
 بهراه لارنس رزم آزمای
 یکی نامداری فرزند سر
 کز دو روز چند اچو شب شد سیما
 بدش آنچه همراه خود فوج کین
 گرفت و یکی توپ از بهر جنگ
 بر آمد بدانیش پیکار جوی
 بانگ ده و گیر آنجا ی سخت
 شد از دست بدخواه آنجا ی نیز
 گروهی ز انگریزیه فوج کین

۱۷۵۴

روان کرده بدسوی تجوز نیز
 نمایند و زودی بیایند باز
 بتاراج سوزند آن بوم و بر
 که دشمن ز دل کین نگرده تپی
 شنید و روان گشت خود نیز
 ز بدخواه دشمن نگردد تباہ
 یکی تن ز بدخواه پیدا اندید
 بسوی امشرام آمد ز راه
 شود نام این خانه بت تمام
 بدل داشت لارنس کار و بست
 نزد یکیش خمیه بر پای کرد
 چو بنمود دیدار گیتی فرزند
 بدو فوج و لشکر تجوز را
 در انام کرده مشکلی پدر
 سپدار و سالار بد بر سپا
 ز انگریزیه سیزده تن گزین
 بسوی امشرام شد پدر نک
 و لشکر بهد بگر آورد و
 گرفت و ز دشمن سر و دست سخت
 چو بدخت پدر با انگریز
 بچنگل پولتم میسپرده زمین

بناگه فرانسیس گشتش دوچار
 فروزنده شد آتش کارزار
 بشدشته پنجاه درگاه جنگ
 بداندیش مردم بزخم تنگ
 زانگریزیکشته افتاد هشت
 کفن سینه و کام شیران گشت

وصول ایام باران و عتاس نمودن انگریزی سپاه در تجمانه
 معروفه بوار یوری در سیدن خبر صلح فیما بین پادشاه انگریز

فرانسیس و انقطاع ماده نریم فریقین درهند

ز پکار دو دشمن رزمجویی	سوی آشتی آورم رای در پنا
ز ماه نهم روز متک بود دوده	بجسته سوی خوشه خورشیده ^{۱۲۵۲}
هوا پریز باران شد و ابر و میخ	نموده برون از میان برق تیغ
رین پر گل و لار باران و آب	بغیش مردم فرو بسته تاب
یکی خانه و اریوری نام داشت	که بت اندر انخانه آرام داشت
سپاهی که بدو بزرگه انگریز	سبک تن نموده ز بار استیز
پاد بد انخانه از چار سوی	بدل راه داده چنین آرزوی
که سنگام باران بزرده بسر	به پکار و کین باز بندد کمر
بسوی فرانسیس و هم انگریز	یکی نامه آمدتی از استیز
که اندریو پ در میان دو شاه	شده دیو پکار را بسته راه
گشاده فرشته ره هر دو داد	هم ز آشتی دل نمودند شاد
بوم درهند هم زمین سپس	نباید بکینه زندگس نفس
گذشته ز پکار و از کارزار	باشند با یکدیگر سازگار
چو زبگونه نامه بسیار	شد آسوده از رنج هر دو سپا

سمن رفت از آشتی در میان	شد از هر دو سویه میا بکنی رون
چنان آشتی کرد باید بهم	سمن رفت هر گونه از پیش و کم
بدانسانکه دیدند آیین و راه	سران و بزرگان هر دو سپا
بنامه درون سرب کرده یا	بزدیک دو شاه فرخ نهاد
فرستاده شد نامه از هر دو سو	نمانده نهان هیچ رازی درو
مدان تارسد پاسخ نامه باز	براه یورپ بدو دیده فراز
که ز انسان که فرمان سید ازو شتا	سپارند زانگونه آیین و راه
اگر چه نشد آشتی استوار	فرو بسته بد کینه و کارزار
ره جنگ و پیکار گردید بند	دو شکر شد آیین ز بیم گزند
دو پلکس چو پرسته شد از کارزا	سوی کشور خویش بر بست بار
بمنده بش نماند ایچگون آریو	سوی زادگاه خود آورد رو
سخنمای خرم چو گل در بهار	شد انجام از سال بچاه و چار

رفتن میترساند رس هر دو در رس بانگلند و

آمدن کرنل کلیف از انگلند بیدر منسبی

چو دلها شد آسوده از هر دو سو	ز کینه نماند هیچگون گفتگوی
مختن بر از سال بچاه و پنج	دل و جان پر دخت از درد و پنج
بزرگی که ساند رس بد نام او	روا بد بچپینا پتن کام او
بزرگ همه انگریزان بچاه	بفرمان او بد سراسر سپاه
همان کار سود او داد و بسته	بر اندی بهوش و برای و خرد
چو کردار پیکار آمد بسر	روان شد بانگلند آن نامو

کلیف دلاور که از زور جنگ	زور یا برون آوریدی ننگ
بانگند اندر باند سه سال	از آنجا روان گشته آن پهل
ز مردان کاری که در دار و گوی	پند و ختد دانش کار تو پ
ز دندی گلوله چو سنگام کا	نگشتی خطا از نشان پیمبار
گرفته به راه سیصد نفر	همین مایه سم مرد پیکار گر
که بودند هر یک که کارزار	بقندی چو شیر که جوید شکا
با تمام اکتوبر آن نامور	بمنسبی فرود آمد از ره سپر
زکشتی بخشکی ابا همراان	فرود آمد و خواند نیردان بجان

پیان حال اختلال اشتمال قلعه دار قلعه موسوم به بگریه که
ملقب و معروف بوده بانگریزیه و اتفاق نمودن انگریزان با
رای شهر ستاره فرمانفرمای بوم مشهور بموت ارض صافات
صوبه دکن بجا ربه و مجادل انگریه

شش و پنجه و هفتصد با هزار	رسیده ز گاه سیما شمار
ز قوم مرشته یکی رای بود	بزدیکت منسبی در اجای بود
زور یا بود ره سه پنجاه میل	نباشد خشکی بد اجا سپل
یکی باره داشت همتای کوه	ز بالای آن چسبج گردان بسته
سرش با سمان پای در آب شرف	چو ایوان کیوان بلند و شگرف
چو خندق در آب دریا پناه	گشاد خشکی بکیوی راه
مر آن باره را گریه بود استقام	نستنگ رای خود رای و کام
گذشته ز آیین در راه ادب	چو نامش بود کم بگویم لقب